

بیانگر عشق و وصل جانانش چنان بخود
بیانگر که از کج باز کاین چرخ مینامد
حسن بعد از شهادت کرد که جهش تیر باران
حسن را بود اگرین بر فراز لبش را متا
حسن را اگر گفن کردند و آوردند کافور
حسن در وقت مرگ بد سرش در دامن باران
ز غمهای و سبب مصطفی دایم حقیر از غم

که پیش سهم عدوان سینه را خود را بچن
به تن هفتاد پیکان آن امام معتمد دارد
حین پیش از شهادت ناولد پیکان بدین دارد
حین پامال ستم مرکب ز عدوان بدنا دارد
حین از خاک و خود هیچ کافور و کفن دارد
حین سرد رتو سرخو له پرومکرو فن دارد
لوی تغزیت بر پای در هر ایمن دارد

منکلام (قصید شرح حال عباس شیدا عم) (الحقیر الذکیر)

کران یار نازنینم کوم گذر کند
کران زلف عین پریشان بر کند

و کرا ز کرم لبویم نظر کند
سرای دو کون را پراز مشک ترکند

در سخت امید جان هم بار در کند

خوشم نرا نکه ناکهان کند و خود عیان
په صید مرغ دل قصد شکار جان

ز مژگان و ابروان نهاد تیر در جان
نه با که بود از این نه خوف بود از آن

بنای وجودم از که زیر و زبر کند

جهان چون جهان شود ز خلاق نکوی و
ملک مدح خان شود ستد پیش روی و

فلک کل نشان شود د مادم ز بوی او
سپک پاسبان شود بکهای کوی او

پراز لاله خاوران به تا با ختر کند

چنان محو دستم که در عد نشاید
کرا ز چار سو خد نک بجان و تن آید

چنان مات او ستم که در شرح ناید
تمام مسام من ز خون چشمز آید

نیارم که جان و تن ز کا و تن خدر کند

شود دیدن دله خدر و شن ز چهر یار
سرای چه عند لب که در موسم بهار

بهرش سترافکم بران خاک بر گذار
بالخان جان شکر باصوات جان شکار

چینی کن نوای شور به هر دل اثر کند
 مدح شهنتهی که ریحان مصطفی است
 باوصاف آن مهری که او جان مرقص است
 هم او نور دیده و دل خیره الناس است
 هم او تان سبیل کلستان مجتبی است
 که فرمانروائی همه خُشک و تر کند
 خداوند ملک دین شهنتاه خافقین
 بود نور نیرین بود ماه مشرقین
 که نام کرام او بود در جهان حسین
 هم از رتبه و شرف بعزیزت رسید
 که ایجاد شاید از جهان دگر کند
 بجولان در او بر داکر آب خوش خرام
 بچشم مخالفان کند روزیچه شام
 کشد گریزم رزم ز کین آتشین حرام
 شود عیش و زندگی بر اهل جهان حرام
 چه بایک جهان و قار بمیکدان مفر کند
 بهنگام داد و گیر از اجناد ناکسان
 زمینان جانستان و نران ناولک سنا
 که خود بر از بیم جان چه نقش حجر کند
 کوشک عقاب تیر باستیزه پر نزنند
 ابولسخر خوار بر از نر بر نزنند
 زمینقار خویشتن به عیز و جگر زنند
 که فریاد الامان از آن بیشتر زنند
 ندارد چه چاره به آن درد سر کند
 کشد نعره از جگر چه هنگام ختم کین
 ز بیم از مشیم پیر بر آید برون جنین
 سستد کرد تن از زمان فتد لرزه بر زمین
 قضا بخود از یار قدر مضطر از زمین
 کزان نعره منقلب هم حجر و بر کند
 به نیر و جگر کند که به بهند میل
 از آن شیخ ابکون روان شو کند چیل
 بزور غضنفر ز ند خویش اگر خیل
 برارد ز جان خصم هم بانک و امی و بیل
 که گوش سپهر را از آن ناله کر کند

چه که عرض نبرد نمندش بفرود آ	ز غریبانش کس فلک را به بشود آ
ز کاوشمک جگر چه اکنون به دتردا	که هوش از سر سران سر اسر به پردا
شهای که مریخ خدا خواند خون خویش	قضای ز بیم جان بوی قدر کند
نظریتی از و فایز و تبار خویش	که ای از قضای حق نشد خاطر تپیش
توان عاشقی که دل به دل بر فکند	که بشنیده چون تو کرد تا جاو سر کند
که مخلوق خدا خدا را تو بیند	چنان کاروان عتق بمنزل رسانند
ز کج بازی سپهر ز بد کار می زمان	ندیده است چشم دهر چه تو جانشانند
نش شد بخون طپان سرش شده بنیان	که پیش خدا نک کین تن خود سپر کند
از آن روز چرخ پیر رخسار چه فیر شد	عزیز خدای شد ز لیل مخالفان
ز دلهای کود کانش بکیوان نفیر شد	چهار منزل از ستم که دید آ در جهان
بهر گوشه دختران پریشان چو اختران	بهر راه خواهران که سر هم سفر کنند
ز یک سو مادران جگر خسته ناتوان	که از ظلمه کوفیان حریمش اسیر شد
یکی ناله و فغان ز مرگ بگر کند	فلک و اندران میان بانده چیر شد
نه مسلم بکافر می پسندد چنین ستم	دل امرد و خواهران زداع برادران
نه کرده است میکند کس ز کین افحورم	یکی جوی خون روان نماید ز دیده کان
که خولی تو بر ما مکان بهتر بر کند	نه هیچ افریده را بر سیده است این اله
از این قصه که خیر ز با نرافرو هلد	سزد ز این جفا و جور هلاک ارشور غم
بود به که خار غم بکلهای دل خلد	

که رشته نقای عین نرغان باز بکشد ز عقد روان و من توان تا که نکشد

نهاد کلکش از زبان سخن مختصر کند

منکلام

در منقبت مازنی العابدین علیهم السلام

تختیر الذکر

ماه او برقع براندازد ز چهار نازین
 کمر ایشان زلف مشکین سازد انقیاد
 در خوام ایدگران خوش و شاد سرین عدا
 و چه دلزدن از می که چشم زور کرد
 سرد سریش قد و بجوی او بس ترماد
 نیز مژگان از گمان ابرویش دل نشان
 عقب زلفش بر و چون قمر در قران
 خال مشکینش بکج لعل لب نموده جای
 طاق ابرویش را بید طاقت پیر جوان
 بس که ابرویش بود نو نیر و کج گونه که هست
 از دل من تنگ تر درج دهان تنگ او
 از تبتم غنچه اش خیزد ز طرف لاله رار
 غنچه ماه مویزبان بکشوده اندر کاشانه
 ماه تیرب شاه بطعی نوکل باغ رسول
 آنکه قصر قدر او دارد مکان در لامکان
 آن که خیل انبیا را سر سیر باشد مغیث
 انشی کز بندگی باشد خدا از آنکه هست
 شام اجلا لثربا ط صبح صادق قران نظیر
 بترد تا خاک سخن در کوش نرغان خلق کرد

بشدند با زار سخن مگوشان ملک چین
 چون جان دارد جهان از تو موعظتین
 نوده غیر تو چون در کوه خلد برین
 همچو که نادیدن در عالم نکارین از چنین
 کلاه در پیش کل بر حصار او بس مرمکین
 غمزه از آن اهوان چشم کانش دل نشین
 شام نار از موی صبح چهر خود دارد قرین
 همچو رنگی نجه کاندرب آب ماء معین
 چشم جادویش نماید غارت ایمان و دین
 از ساج تبع شمشیر امیر المؤمنین
 لیک چون چشمه در او نهان بیست در زمین
 و از تکلم شاکرش ریزد ز لعل شکرین
 بابل اساجله در و صفای امام چارمین
 آنکه خواندش حضرت داد از دین العابدین
 مطلع انوار یزدان امام ساجدین
 آنکه جمع اولیای ائمه است معین
 جاستان و جاده و بجان بخش و هم جافین
 صبح اقبال شب نعره جابا باشد قرین
 حضرت خلاق همچون شهپر روح الامین

ای بر رفت نوکل کذا شاه دین حسین
 کرده مهر آسمان از ماه چهرت کب نو
 زیزه خوار خوان احسان تو خیل اندیا
 کوی ز ترین فلک از صنوجان امر نو
 ماه گردون کین چنین کرد ان بود در صبح ^{روشن}
 از غبار خاک راهت بود شرفمت از اند
 آنچه باشد ظاهر و مخفی به نخت آسمان
 چرخ نه پایه فلک چون زردبانی در جهات
 کلک امر حضرتت نوشته از صبح ازل
 این عجب نبود که از عونت بوقت کار نرزد
 عمر جاویدان شود در کاخ هستی کرسود
 ای شه گردون چشم وای خیر کیوان خدام
 بر سیاده راه شام و کوفه بهیو ک شکست
 جنم به تاب توان بر نایقه عریان سوار
 کوفه و شامی په از ار جان ز امر تو
 بر سنان کین سر بابت عیان از پیشرو
 عمر و خواهر بدست دشمنان دیدک اسیر
 ان سرخوین چرم او کرد اندر طشت ز سر
 میزد از کین در حضورت چوب بیداد استم
 شد چه دندان حسین از زده از چو نیرید
 مجلس شرب شراب رأس شبل بو تراب
 ز همین تنها حقیر از دیده باشد خوفشان

و کبریت دو حه لبان ختم المرسلین
 کین چنین دارد منور هم زمان و هم زمین
 پرده دامر باب ایوان توجع مرسلین
 هست سرگردان ز مشرق جانب مغرب ^{زمین}
 غم ان دارد که بر خاک راهت مالذ چنین
 میزد جزیل بجر کحل چشم حور عین
 سر بسرای ترا هستند در زیر ناکین
 بام قصر ترا که باشد بر تراز عرش بنین
 حکم فرمان قصار تا بر ویز واپسین
 مؤثر قرطاسه کند گوش از سر شیر عین
 شاهد جان یکدم اندر کثور جاهت مکن
 بر تو این ظلمه فستم چون رفت کز آعداء ^{پای}
 از جفا خار مغیلات بهای نازنین
 غل به کردن پای دگر بخیز قوم مشرکین
 جلد با سنگ جفا و چوب جو اندر مکن
 پاره نه عده هایت از یار و واز زمین
 کردی نغان که برودان کفی بر شام این
 علی اندر چرخ چارم کشت خاک تر نشین
 بر لب و دندان پاکش زاده هند لعین
 کشت زهر در جان از زده جاود لعین
 چرخ را نبود بخاطر ظلم وینید اد چنین
 خون دل دیزد ز اینغم تا بحضرت آملین

منکلام

فَمِنْ قَبْلِهَا مَا عَلَىٰ مِنْ قَوْلِي لَيْسَ

الْحَقِيرُ الدَّرْدِيُّ

رسید موسم کلکت فصل عین و سوز
 بریز باده هرگز نک پسته غلمان
 تو نیز مطرب اهنگ ساز کن بنیاد
 برامتی دل عشاق از عرب تا ترات
 که تاز شاه می باکتیم هر ملک جهان
 که تازد اید از لوح سینه زنگ ملال
 ز سوز و شور می و بی روز خویش چنان
 فغان کنم ز دل ز امر خود به لیل و نهار
 الا تراست خبر این چه بود کور است
 می که توبه آدم از آن شد مقبول
 می محبت سلطان مشرق و مغرب
 امام تامن خامن امیر کشور دین
 شهن که تربیش دتره مرا کند خویشید
 شهن که تقویتش حسمت سلیمان سرا
 شهنی که ابر کفیش فرس خاک را ز کمر
 شهنی که خوان خطایش بود سپهر بین
 شهنی که ز عولش در اشکار و نهان
 شهنی که زوزنکی غلامش این نه و جور
 ز شرق طبع چخور مطلع ز نو سرنزد
 شها توئی که بود از تو امتداد دهور
 ز امر تو بود این قلعه سپهر عمار

بجسار تو ساقی چانه سلور
 بیار ما غم منک مست هر کس خورد
 بچنک چنک زن و بر زمین بنه طنبور
 زغم خلاص کن از بانک نای و نغمه شور
 که تاز نغمه بی و امر هم ز شور نشور
 که فراید مر نور دیک کان را شور
 که روز حشر خلاق ز هول نغمه صور
 بان مرغ شباهنگ در سنین و شهو
 علاج درد و دوا می جراحیست ناسور
 می که نوح می شد ز بوا و مخمور
 کمان و جهان همه اش بسند از خوش طوب
 کفیل خلق جهان شافع اناث و ذکور
 فزای کیهان را زینت دهد ز پر تو نور
 خود اشکار نماید بدان خسارت مورد
 همان چه کند از دتره و کوه منثور
 درمان دو قرصه نان قرصه مکرده مو
 هزار سخره کند شاهباز را عصفور
 یکی بنام بود غیر اندک کافور
 چنانکه عالم جان را فر گرفت از نور
 ز حکمتت چنین دایره این صاورد و نور
 ذرا تو بود این تیر خا کدان معور

مخزن همداسر بحق توئی نا ظر
 بوکش و طیر و ملک زان و جان توئی ابر
 ز صدیکی نویسد خلق فضل تو را
 ضیاء ز کو تو مصداق ایذ و التمس
 نرند بان و هاجر هزار طعن برسد
 مدار چرخ فلک از تو در تحریک سیر
 قدم بگو مصلی چه بر نهی رضوان
 بجز ز ابر سخایت اگر چکد بزمن
 پلاس پوشش درت کوششهاهی
 ندانم راه چه حکمت بود که شیر تریان
 چه حکمت که سلطان ملک امکان
 فغان که از ستم و ظلم زاده هارون
 در بیغ و دد که ان مرتد لعین ز جفا
 سپر نهاد به پیش ز راه مکر و عناد
 بزهر خوردنش از حد فرون نمود ابرام
 پنهان خوردن انکور هر چه عدرا آورد
 لشکر ز ویو اسنان نمود و بگفت
 مهینا بنکر بر غریب من ز امر
 نریا و مرنه معینه که جسم ز امر سرا
 نه خواهر و نه پسر ایترمان بسر دارم
 شها قبول کن اینطر فرار معان حقیق

به مطلع همه انوار حق توئی منظوم
 بحلم و صبر و سکون ز امر حق توئی موم
 شوند اگر قلم اشجار و در مه داد بخور
 قد نکوی تو تفسیر رینه و الطور
 کینه مطیع جاهت ز راه کبر و غرور
 صنوف جیش ملک از تو در نظام امور
 کنند نثار قدومت بهشت و حور و قصور
 بجای سبزه ز بر جد کنند ز خاک ظهور
 دهند ز لطف بخاقان و قیصر و غفور
 شود ز جور فلک دستگیر کلب عقور
 ذلیل و خوار کنند جور و زکار غیور
 عزیز حضرت حق کشت مضطر و مقهور
 طلب نمود مشه طوس را به بزم حضور
 یکی طبق که نهان ز هر ندعیان نکور
 چنانکه ساخت امام غریب را مجبور
 به نزدان سنک بیداد گشتد معذور
 تو اکهی ز دل زارم ایچدای غفور
 که اینچنین شد ام ز اقربا غنور
 کفر کنند و بزوار برند جانت کور
 که تا خاک سپارند این تر و بخور
 ز در که کرم خویشتر متازم دور

الحقیر الذنوب

القصیدة مدح حضرت قائم عجل الله فرجه

منکلام

در هر که چون خروس عشا غم زد صغیر
 سر بر دو شیزگان جمله شب بانا ط
 کاوشب بگرخت از بیم کند بر صبح
 از غراب شب عقاب روز را چنانکه
 ماه شب یونز مکه را فرود کام برد
 با سباناان نجوم از هر طرف بکشود چشم
 این کلیم تیره فرعون شب بچید زود
 شد برین از چاه مشرق یوسف غماز صبح
 بر برید از شهر شاه زندک زندک ازیم اندک
 از شعاع نور رخسار شه خاور مکان
 چون ز تیغ حجت حق مهدی قائم بکین
 اندک بر ذرات موجودات زان و جن تمام
 اندک از هر طراز قامت قدرش نبود
 اندک که از صلابت بطن ادم و حوا نبود
 نوع نشتی که اندر زور و رق حجت بد
 چنان که صلح نزد بر غرق الوفاق او
 که خلیل از مهرا و بر لوح جان خط انداخت
 کریم لطفش اممیل را شامل نبود
 پوسر عمر انرا از نورش که بطول نتافت
 عیسی مریم نمیزد کردم اندر چاکریش
 هاد هود اربند که شد دعایش مستجاب
 که کردی حوز جان یعقوب نامیش

طلسان نیلی افکند از سر اینچرخ اشیر
 رخ نهان کردند در این پرده نیل حیرت
 تا نکند درق به اسناد کف ضیغم امیر
 بال و پر کند و فکند از جانب بالا بری
 یوسف صبح اشکارا کشت از زندان پر
 که هوادند محرک بود سیم شب دلیر
 دست و بیضای کلیم صبح با چهره صبر
 کشت نور انج جهان چون دیده یعقوب
 شد نمایان مو کلب این خسرو زترین سر
 جیش ظلمت منجم کشت از صغیر از کبیر
 روز هیجا منجم افواج کفار شریب
 خود علمت خجیر ست و مینع است و بصیر
 جامه مدح و شایان جهان بیکر قصیر
 دست قدرت اب کل شانرا نمیکردت خیر
 باد خاکش از ابا فکند اندر ز مهر بر
 کی برین از جوف خمار میشد شظایر
 زانش نبرد بمرش که کلستان شد ظهیر
 کی فریخ الله شد ز الطاف علام خجیر
 که کلیم الله شد کرد که حتی قدیر
 از دمش که مرده میدید خنوق دلپذیر
 چون ز بار و خاک قومش یافت مکن در
 تاقیامت دیده اش از مهر یوسف بند صبر

دتره از پر تو حشش به یوسف شد نصیب
 مهر و ماه چرخ کرد و ن این شاه دژ کون
 سیخ خورگاه کمالت قبه الجی حصا سر
 رشحه از آب لطف چشمه ماء الحیون
 بوئی از حلقون سکوت کاشنی بر با صفا
 لمعه از نور مهبت اینه داسر اقران
 کر چشمه اید ز قهر و کین سیک در گاه تو
 ای سپهر عدلت شوسای افکن بر جهل
 انتقام خون جعد تا جدارت باز کش
 بنکر اندر کربلا ایختر کرد و ن وفار
 ستر بر هنر یک بیک بزاقه عنایان سوار
 کودکان از ضرب سیلی چمن نیل ز فغان
 جهم چاک جعد پاکت بین بخاک خون طمان
 تشنه لب اندر لباب روان خاکم لبر
 گاه زیب طشت زمرکت که او نیز درخت
 زیر در کرمان حقیر او برده از گفتار ترا

مرا نسب کاند در صباحت کت به شب و نظیر
 هر یک اندر پیش خوانت قرصه نان فطیر
 گرد در گاه جلالت تو در خاک حسیب
 قطره از بحر وجودت ریزش بر مطیر
 نجه از مشک موت کلبی بر بی نظیر
 شعله از نار قهرت دایه بدر المصیر
 زهر چشمه شراب سازد زهره در تنده شیر
 تاریخ کفر از ظهور حضرت کرد چه فیر
 حق آن جوهر و ستم را از لیمان باز گیر
 کوفیان شصت و دو تن کردند از کین دستگیر
 بیکس بی اشناوی معین بی نصیب
 شد ز سوز جانان تانه فلك بانگ
 پان پان از سنان و خنجر و شمشیر و تیر
 شد سرش از تر جعد با خنجر شمر شریب
 همچو کس از این چنین ظلمی بنا شد در خمیر
 خود در این بازار آمد از مغانه بس خمیر

من کلام (قصیدت محمد بن فضل العقیلی) الحقیق

شهی که ز نای فلک را بگه گشان بندد
 شهی که دست قضایش گیمرد امر
 شهی که بر عهد او پای جعد را بمیان
 شهی که طایر قدمی ز بیم سطوت او
 شهی که سایه فراش رای حضرت او

شهی که بال ملکر اچما کیان بندد
 پیای پیر قدر هر دو تو امان بندد
 سند و در و زمین جمله را یکاز بندد
 بد قهر ز هر نندار که اشیا از بندد
 دو دست از عقب کرد سیستان بندد

شهشهی که ز مرتبت غلام دگر که او
 امیر کشور دین آنکه در مقام نبرد
 نخت ماه بنی هاشمی لقب عباس
 ز بیم جان شک دشت جیش رو زمین
 کند چه قافله سالار سجاوه او حرکت
 ز شوق بیضه خورشید او در دردم
 رود چه شاطر حکمش به پیش پیش سکه
 سزا طاعتش مرش به پیچدار که زمین
 به بوستان گذرد کردان قدر عشا
 چه رو کند سوختگی گاه شیر عریض
 اگر که پنجه پند افکنی بر و مضاف
 نه قوتی که بکین خصم دست بکشاید
 ز لطف او است که قاضی جرح از رو جل
 ز مهر او است که هر روز نهر فلک
 نهد چه خود بران فرق فقدان نایش
 چه بر نهد سپهره مثال را بر کتف
 چه بر کمر شود شراستوار از در تیغ
 بکف چه نیزه خارا شکاف بر گیرد
 کند چه زین میان عقد خنجر خونریز
 به پشت بار چه زین بر نهد ز مهر نزل
 دگر از زمان که به بندد به ترک ترکش تیر
 دهد چه جلوه به قریب توین عمو کمان

تواند آنکه در از قلعه زمان بندد که
 ز موی هر چنان هر چه سنان بندد
 که پرده بر قمر از حسن دلستان بندد
 اگر که منطقه خویش بر میان بندد
 سپهر کرد شتر خود را باربان بندد
 بدمشا شتر چون زنگ کاروان بندد
 بعنف پای جل را بر لیسان بندد
 چنان شیای پرستو بر آسمان بندد
 ز شرم دینک خود سر بوستان بندد
 ز هول کردن خود بر زین کمان بندد
 بگرد قبضه شمشیر خو نشان بندد
 نه قدرتی که نظر را از خوف جان بندد
 ببرد دوره افلاک طیلان بندد
 ز نور خویش بذرات کز فک کان بندد
 بر و خویش ره سیر فرقدان بندد
 ز رشک خویش قمر دین از جهان بندد
 به نیم محظه دم از آرد مردمان بندد
 ره فرار به پیلان به آسان بندد
 هزار نیش بعزق دل حسان بندد
 ز جل ز چرخ فرود آیدش عنان بندد
 شهابها هر راه از آسمان بندد
 دوان دوان اجل آید سر بران بندد

بدین جلال چو اید بدشت کرب و بلا
 مرد بود که ز بهر دوجرعه اب روان
 سزا بود که بفرق مبارکش نر عسود
 دو دست از تن اش مجدا کنند بظلم
 رواست قاتلش از تر جدا کند چه شر
 که که بز نوک مرکب خورد که بر خاک
 بود حقیر تنگ کویتا یشه عالی

کلام

منقبت علیا بنی حجاز زینب خاتون

الحقیر

شکو ما دارم بیه از جوهر رخ بسباب
 اثر ظلمش چنان کرد بد بر جان شعله و
 لب که ناخوار و بد کردار هست اینده روی
 لیکن از عیش زمان هرگز نباشد بهره مند
 جز بقید غم نه بینی از میاه و از سفید
 عرصه گیتی ز کجها زیش دایم منقلب
 هر کجا بیدند عزیزم سازدش ز کین دلیل
 انقدر در غنا جوانان کشته است اینچرخ زال
 نای پای جان و دل را که کند در قید و بند
 بدینم از یکدم خلاصی از بلا و ابتلا
 خاک طبع را در هم جولان بمیدان سخن
 گو کب برنج حیا و گوهر درج عفاف
 زینب کبری که چشم نیر اعظم ندید
 گر چه نبود در جهان خیر النساء جز بتول

که بخدمت سلطان انر و جان بندد
 روان سپارد و دل را بکودکان بندد
 بچهره جدول خون همچو ناودان بندد
 ز آتش دل و واز سوخ جان دهان بندد
 ز کین بگردن اسب خود ان چنان بندد
 کجا کنی که دم انزاله و فغان بندد
 نظر کجا چه تو از کلبستان بندد

کز جفا بنیاد عیشم هست زاودایم خراب
 کس نمیکرد در خوشی این شعله آتش باب
 مرغ دل ز انحر پیدا در خود سازد کتاب
 هیچکس از عشرت دنیا نکرد بهره یاب
 جز بتاب تب نه بدنی در جهان از شیخ شای
 ساخت مکان ز خود سازیش در اقلاب
 هر کجا بیدند لیسیم در دشمنی کامیاب
 خون من باشد که همچو می نیاید در حنا
 گاه دیگر بسته شان دارد بزنجیر و طناب
 یا بارانی زهائی از عذاب انر عقاب
 در صدیج زاده زهر او دخت بوتراب
 عصمت سغرا که مهر از شر و چهرش در حجاب
 همچو او شهادت در زریارین نیلی حباب
 لیک دارد شرکت او با ما نمود در انخطاب

فردی زنوان عالم را بقت غیر از او
 هودج ارا با آن شخص عقش را از ورع
 خود بکسر صورت خود کسر شود نظایر که
 حرف تالیث از نبود زهر بر آکی زهره داشت
 صغوی نیز از صیغه تالیث بر باشد عرف
 باد اگر کردش برد امن ابر افکت کند
 با چنین شوکت چه آمد در زمین کر بلا
 دید غیر زندان خود را گشته از تیغ ستم
 قائم نو کند خدا را دید بر خاک بلا
 سو قد اگر شرادید کنز با او فتار
 یکطرف عباس را میدید که بر جفا
 دید که کنید شیاطین عدو سلطان زمین
 عابد بیمار را بر چنگ اعدا خار دید
 دید بستند ابر چون بر رخ اهل حرم
 که بد که از بهر طفلان برادر مضطرب
 بهر اخذ کوشوارش ظالمی از کین دید
 دل مرا سوزد که با این عزت و جاه مرف
 سر برهنه در میان کوچه و بازار شام
 لاف میریزند شاهان حقیر از اینکه گفت
 در عزایت حاصل نبود جز آب چشمه

از خوانین جهان بزدان نفرمود انجمن
 شرم آید که ملک بدیندشان عطف نیاید
 عصمتش بزم کند اعراض آید در عتاب
 کاو در رخ جانبیام سزایز با شتاب
 خود نماید بخور از سره حقارت بر عقاب
 بر دم از خاک تا صبح قیامت مثل ناب
 شد ز طله کوفه و شامی جگر خون دل کباب
 پیکر صد چاکشان افتاده بر زو تراب
 کرده از جور لعینان دست پا از خون مختا
 شد ز کین غلطان بخون خویش در عین شتاب
 مار خسارش نهان کردند در خون نقاب
 شد شبک آسمان جهش از نوک شهاب
 همه شهاب کچنگال غم چندین غراب
 کو دکان بگرفتند از عطر در التهاب
 گاه بود از غم توان او در اضطراب
 کرد کوشش بان بردوشش روان شد خون
 دست بسته تر شکست رفت در بزم شراب
 بود از شرم و حیای خویش اندر هیچ و تاب
 استان حضرت را طرفه کلبی از کلاب
 بو کلرا از چو خوب جز که جوید از کلاب

مکالم (پنجشنبه) **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** (الحمد لله) **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**
 مردم ز مخر لعالت ای مه تمام ، عمر تمام و کار دامغانه نا تمام

از راغ رویاغ کن ای کبک خوشخرام
کاند ز زمانه چون تو مهی نبت درخرام

ای ماه تا بچند تو در برده غم

عشاق حاله سان همه بر کرد گوے تو
یکسر صبح و شام همه رو بوے تو

هر دیک ز عشق کند جتوے تو
چشمه ندیده ز اهل نظر خلتوے تو

تا در دون گرفته بکف از کونه جا

افکند بجای جهان شور و ولوله
لیکن به پنجه نبود جز بده وله

قربانان گوے تو هر سو بهر وله
تا نقد جان کنسد بمهرت معامله

بگسته اند از کف دل رشته زمام

بترجم دل تو رشته جانها برید
در پرده رخ نهفته بیکجا خرید

خوش دل از اینکه پرده ما را درید
اها کنی تو حرف بد از ما شنید

جز اینکه بوده تو چه سلطان و غلام

کز استم ترا سر جوهر و جفا بود
بخر خرابی تن زارم بنا بود

یا از که قتل خسته دلان مدعا بود
اندیشه کسرت نه زرد و زرد جزا بود

روا درم بدر که نوبان امام

ان اسمان فصل که در کعبه نظر
جز ذات پاک قدس پیغمبر بشیر

ان رحمت خدا که بشیر است هم ندید
در هر دو کون یکسر مخلوق فرانسیر

باقه قرا بکام ز وصفش رود کلام

ان کوسه تیجید روشنه پیمبر است
فرزندان محمد خیر نامش اکبر است

سر روان عمده و شمشاد ما در است
نور دو چشم زینب و لیلای مضطر است

کز رو گوے طعنه زند بر صبح و شام

شاه که کرم بر صفا امکان علم زند
از خیر و ان دهر که گو که دم زند

مور بچکش از که بکته قدم زند
جنبنده کجا که دم از پیش و کم زند

فخرار کند و است بر این چرخ بیل فام

شیر او شری که ز هر نو شیران ز بهیش اب

در یاد لی که هفت یم از هیتش سزاب

زان دیشه اش بلند بر روز فایدا ز کدام

عز مش چنانکه طرح جها دیکر کند

در مش همان مقالده با خشک و تر کند

نظش چنانکه یاد از او در انتظام

ان کریر از کین چه بیالامش میکند

نور نثار بر اجهان فاش میکند

از بیکه خون به پستان میکند قفا

بر مرکب عقاب چه موسی بکون طور

هر سو که نغز زن چه سر انبل و نفع خود

زان اتین شهاب و زان الگو نظام

اوخ که تیغ کین ز جفا آمدش بسر

اندم کشید ناله جانور از جگر

مز خسته رو خاک و تو اسوده در خیم

باد اینخبر چه بر شه لب تشنه کان رسا

مرکب لیک نو خطا ناکام خو جهانند

نا که ببیند دین انشا تشنه کام

صد پان جنم پاک پیر ایجون و خاک

کفوق که ناله اش ز سرب رفت تا سماک

کی جد تا جدر من ای سید الانام

<p>پشتم مشکته از غم عباس نوجوان کوچکان جز گم ز جگر ناله فغان</p>	<p>داری خبر حال من زار نا توان کرده است مروت اکبر من قامت کمان</p>
<p>این غم برون زد دل نرود تا دم قیام</p>	
<p>بنگر حسین خود شده بی یار و اقربا افتاد سرو قد علی اکبرم زیبا</p>	<p>انجامت رسول گذر کن بگر بلا عباس را فتاده ز کف ز ستم لولا</p>
<p>قاسم ز خون نموده کف خویش لعل قاسم</p>	
<p>بیمار من به بستر غم بی توان و تاب غش کرده کوه دکان ز برای و جرعه</p>	<p>از سوز تشنگی همه اهل حرم کباب اندر جهان که دیده چنین ظلم بی باب</p>
<p>پر دستان حلال و بی طفلان من حرام</p>	
<p>دانه که میزود سر من بر سر سنان دستم جدا کنند ز بدن لیس ساریان</p>	<p>رو او سرم کجا و چه سازم در این میا صد پاره پیکرم شود از کین بخون طیا</p>
<p>با مال جنم من شود از فرقه ظلام</p>	
<p>از ظلم و کین کنند بجهت ما سوار بگین در این میان بنود یار و غم کار</p>	<p>سازند طایران حرم اسیر و خوار چون اسیر دیده و تانار نریز کبار</p>
<p>از کربلا بکوفه و از کوفه تا ایلام</p>	
<p>یارت باه تشنه لبان دیار غم در دحقیر تل تود و اساز از کرم</p>	<p>یارت بخون ناحق سلطان جم خدام یارت بنور سینه طفلان محترم</p>
<p>ختم سخن کنیم که نکو باشد اختتام</p>	
<p>خواب مسم از آن ز کس حصار کند خلام این تن دارم از این دو چار کند دمی پریشان کس ز لطف تابدار کند</p>	<p>منکلاف اگر من نظران یار کله دار کند ز سوز تاب سخن در دود داغ و هم غم و سرخ هزار عقده کشاید ز قلب بی تابم</p>

به نیز مژگان از آن کمان بر و خویش
 اگر که عقرب زلفا نکند بروی مهر
 بنزه اسرد اگر دیده غزالینرا
 عجب مدار که افتد بنای عمر در آب
 اگر که شانه کشد موی عبرت اسارا
 نهاد چه پای بعضی چمن به تعظیمش
 نخرامدار که بطرف دمن بشوید و ناز
 کشاید از بکار چه نطق ناطقه اش
 چه عند لب شوثر الحجاب مدح تازه کلی
 زابر طبع کهر بار مخزن دل در
 به وصف تو کل کلد از باغ مضطرب
 شکفته لاله بنان بختی قایم
 موی که زو اگر او سوکار نزار کند
 بی هلاک عدد احتیاج تیغش نیست
 شهاب تیرش چون برزند بعرضه کین
 بزور هجای شیر خون بکف کبر
 به صوتی که در آید به پهن دشت نبرد
 بطوتی که کند حمله بر سپاه عدوی
 بچشمی که جهانند کیت صحرای پوسه
 بشوکتی که فریبت دهد عا کر خصم
 زفت شعله صمصام برق کردارش
 به نیش نوک سنان خون غرق جانان

زبک کشته دو صد مرغ دل شکار کند
 بجهان بدیده مردم چه مقام تار کند
 ز مرثک خون بدل اموی تبار کند
 بتبعی که از آن لعل ابدار کند
 تمام روز زمین جمله مشکبار کند
 هلال مان قد خود سرد جو بیار کند
 بخاک تیره مکان بک کوه سار کند
 زه ترانه که از بلبل هزار کند
 تمام کلین جانرا که بر نثار کند
 پرواز لالی وهم در شاهوار کند
 ز باز کشاید و دلیرا امیدوار کند
 که هنر منظر او نرند نو بهار کند
 صنوف لشکر کین جمله تار و مار کند
 که تیغ ابرو او کارزد و افتقار کند
 شکار جان ز شیاطین نابکار کند
 ز بیم شاهد روح از جید فلر کند
 ظهور صوت جعد بزنگه وار کند
 بر و نرسوت با پای تا جد امر کند
 عیان شجاعت عورت نامدار کند
 حدیث بدر و اخذ با زاش کار کند
 جهان و هر چه در دل وقت بر تار کند
 روان چرخه میگردان چرخه ساکن

بسیکه سزتن و تن ز سرفرو و میزد
 بهادری که ز عرش گذشته میزد
 ز بهیاری عم غریب و بیگس خویش
 عروسیه که نمود او بدشت کرب و بلا
 ستاده بالب عطشان کنار آب روان
 بجای خلعت شاد می کردید داماد
 که دینه تازه عروپو بجای مجلس عیش
 که دینه است که اندر شب نفاق عروش
 به دیوانه خود در نواچه نلیل زامره
 عروس نوبه اول شبی که دلمرد یاد
 اسیر در بدر و مچر سیاه به سیر
 کجاست است که اهل حریم پاک مرئوس
 مطول است لبی شرح حال الی
 قبول اگر شود از لطف شعر شرا ز حقیر

ز کشته سطح زمین جمله پشته دار کند
 چه ماه چارده یک عرصه نور بار کند
 زمین ز خون کلو و رشک لاله زار کند
 مباد و ز کئی کین چنین دو چار کند
 لبان خویش ترا ز تیغ ابدار کند
 کفن بقامت دنجویش استوار کند
 مکان بخاک مدلت را ضطرار کند
 ز خون شوهر خود دست و پا نکار کند
 به نینوا چرخه او ناله عزار کند
 به پشت ناقه عنیان کین سوار کند
 میان کونچه و بازار خوار کند
 مکان علانید در مجلس قهار کند
 خوش آنکه خاسه در این قصه افتاد کند
 مژده که بر هر مخلوق افتخار کند

من کلام (القصیدة فی مدح علی بن ابی طالب علیه السلام) الطویل

سند امر و نر شاد میرا که در کلش هزار اید
 ز فیض بر طرف باغ پرد ز عدن کرد
 نوازه قره مفتون هم از بوستان خیزد
 کهر از آب لعل از سنک مشک انرا دانکند
 چار از شبم کل نراف سنبلا از نند شتا
 شکوفه در جوانی بر رخ موی سپید آمد
 کوزن و نظیر کها مون حیم اند حیم کرد

بجای ماه بهمن بار دیگر نوگها را اید
 زمین باد جنبه باغ پر مشک نثار اید
 صدای کبک کها که هم از کوه سار اید
 سمن از شک و غود از همیم و سر جان ز جان
 که تا بر چهره عجم چه نو می تا اید
 نقشه هم نورش از سیر بر موی عیار اید
 هزار و کبک در بستان قطره اندر قطره اید

سوداب شمراند و نظر مزاجات و اندر روی
 ز نقاشی بر نقش گزانه قطره باران
 نزل عجاز مسیح ابر یوس ده زبان کرد
 بگوید تهنیت بمرحمت عید که اندر
 یکی عید بنی و دیگر عید ولی باشد
 بن چون باولی بوده است از یک نوع این طینت
 در تبت در واقع اگر بدی که چیز بی را
 حقیقت جو که ایشان در حقیقت در یک نوع
 بود استاده با دام در مغز مغز ایشانند
 بی که بود در سول مکی و پیغمبر ناپی
 وی گوید امیر المؤمنین صاحب قرآن
 هم بر در پیش غلمان خود از یک چه اطفال
 اگر از اب نهشت در یکد با قطن بود و در
 و گران تاب نهشت بر بر کوه امیزد
 که کریم ولایش زاب حیو جزیه نوشد
 و گریه از مزه مهر و شخص بیاشامد
 بدانان کایه نهادید و حشر کلام حق
 همانا دست غمرا نیل شکل تیغ او دارد
 شایسته مهرش گویند بر خوش صفت
 مرده خورشید از رخ کوه از نور سوزان
 اگر از خرم او بر کردن شخص حصار آورد
 بر زوقه از العاص بخش بکه خورشید

هر عکس کل و لاله بنان چهر با مرید
 قدح از لاله نعمان هم شنکف و کاید
 بکاشن از پی مدحت ساری در قمار آید
 دو عید حاضر از فیض عیم کرد عکار آید
 کز آن حق تقویت یابد درین باطل ترا آید
 کون هم عید شان در یک لباس یک شعاع آید
 دو جزوه مفصل زهر بین اعتبار آید
 محقق را تمیز اعتبار بی که کار آید
 که با د امر ایشانند هر کز مغز چار آید
 که از مهر وجودش خلقت لیل نه آید
 که نام حاصر و مشتق زمان کرد کار آید
 نظریک دم به احسان بر اصل نرنگار آید
 ز این کل زوید اندر هر طرف جو بار آید
 بان معدن کو کرد از آن دو دختار آید
 چه عشاق سیمه اندر مده افش ناکوار آید
 شود در کلام او شکر اگر از مهر بار آید
 نمایان در کفش روز هجاء و الفقار آید
 که در یک خطه در شش توان تو همز آید
 کجا رجعت که با ساخت دور به ما آید
 اگر یک لعل خورشید رخشان متعار آید
 کجا دست فنا را ممکن اندر انحصار آید
 تو کونی بهنده کتی هم با قوت زار آید

شاعران ذات به حالت غم مقصد
 و تکامل ذات تو چون باشد هر عالم
 اگر قهر تو بر دریای عمان شعله انگیزد
 زند بصیرت و هم ارتاب و زحیرت دایه پسر
 همانا خامه مانیت رحمت لب که خصمانرا
 چه است دست سوتیغ و باز در صف دشمن
 چنان لرزد جهان از اضطراب ز ما تا ما
 چنان باشند ارکان جهان از باد قهر تو
 ترا طوی نشاید مدح آوردن بمند و ما

هم این خشک و تر کاندزد و کیتی بشماراید
 همین میشد که خفاقت بر جو اقتضایاید
 هم تو بود در حلق صد فحش تا را یکد
 بی ادراک معراج جلالت شرمنازاید
 سراپا تن از آن هوامرد در نقش و نگاراید
 ز لب ز چار حجاب لغوایه الف را میزاید
 که جنم ماه و ماهی هم بمل بیقراراید
 چه تار کارتن کاز باد از هم بود و تا میزاید
 که در خور دیش هم وصف رسول کدر کاراید

منکلا

قصیدک

ایامی نوینین علی

شیدا

ای که تو را برده تاب و طاقت و نیرو
 ای که در حال سیاه و نرلف پرنشان
 ای که بی پای خردت بعد فکند
 ای که تو را برده هوش و فکر و فوهند
 ای که فکند ز شور و سویر می و سنی
 شاه اگر نایدت چمان و وحدت
 ای که تو را کرده مبتلا ببلایها
 بازی اگر عشق عشق پنهان می بازی
 شرمت بادا که چون تو بی سراط طفلی
 نکت بادا که چون تو بی راد سخته
 ای که چه دهم دل بدست طرغ طرار
 چند پی به رخسان مرگ به تک و دو

طرز دل دام و غزه رخ نیکو
 کشته گرفتار دام و دانه چهره تیغ
 سلسله از مو دخت سلسله کیوس
 بجز پی دین به رخسان بر سر رو
 ولوله در نرفلک زبانک هیاهو
 نغمه اگر نایدت تراندیا هو
 شاهد بالابلا نرقد بلا جو
 جوئی اگر یار یا مرینهان بی جو
 لشکر از تیر و قومش مژده واسبرو
 بشکند از یک دو غمرا سبط و نیرو
 بنا چه می جان بر آید دیده جا
 چند پی نو خطان دوسه به تکاپو

تابہ کیت بحان اسیر ظن نری کے
 زبان تعلق زد انرا بیت دل
 بایدت اسیر بزم غلیق و بادہ و سادہ
 نامہ سیکہ کردے از تو اتر غصین
 ہیجت بے ندران کہ یزدان فردا
 ہیجت خونے نہ نراند می کہ بچند
 ہاں چہ بعیق جمال سادہ دہر دل
 ہیج بدو مرجھان مگر نشیندے
 اینر ددادار را بجزات سو کند
 چون تو توانے کہ با چنین کنی خود
 تا ثوب غرق بحر ختم خدائے
 یعنی بر مشنہ ولات شہنشاہ
 انکہ بکش قرار رضن مطبق
 انکہ خطاب است اسبق آمد
 انکہ بچندہ درش بہ پیکر لڑن
 انکہ و ترا شامکاء کو کبا ہیند
 حضرت حیدر کہ با طبات لطیفش
 حیدر صفدر کہ از مہابت قہر شش
 حیدران کو نر پاسبانے عدلش
 حیدران گو نر دست یا سر غزش
 اے ز جلالت ہاں شخص جلال
 اے کہ نہ توان بر شہ تو رہائے

تا بکیت دل غلام زلفک ہندو
 تا کہ در او شاہد انزل فکر اثر
 جلون غلمان بجواہ و خلوت مینو
 ابلا طاعت جو سواد فرو شوہ
 زین محمد عصیان تو بر انداز مہکفو
 این ہمہ کردہ ہا تر بہ تر اندر
 ہین چہ بدوق زلال بادہ کے جو
 قصہ ماروت با فسانہ ہا مرو
 کتر تو پذیرند نیتت عذر سیکو
 مرخت کشیدن از این سرے بدن
 جلستین بر کفار و بند ببا زو
 چنک دن و بانر جو بجاتے انرا و
 انکہ با موش مدار دایر نہ شو
 انر ہمہ ذرات در مقولہ قالو
 سید مدھر صبح کہ نہ مشرق افو
 امکہ بہر شرف بشرقہ متکو
 نیاہ صحت دھدر مریض بند امر
 پرد زین از رخ کل و نہ من بو
 باز شکارے رمد ز خنک تیہو
 صرصر با کہ نہ آیتد ز تکابو
 بہر براوج غرش بر نر دہ پھلو
 وہم فلاطونے و خیال امر مطوہ

ای که زده پای طعن تربت راحت
 زونه و غنا کز خوب پیل سواران
 و از آن شمشیر شعله خیزد تریکان
 که هر سوار بگرد و در هر درستم
 کر که فراتر ز کوه و کر همه سربین
 چون تو بر آن به پشت رخ فلک سیر
 جلد بریندا از نهی پنجم تو شیران
 بجز خنجر کداری و در مع سنان دار
 پیل تنانرا از بخت کرد
 روئے هوا تیره کردد از پر نیرت
 پرد از لطف جسام تو سکرها
 اب پرند تو هر کجا که مروان گشت
 غنم تو بر شر از آن که گویم بشکست
 در برجاهت خطا است کر که بگویم
 پاید مدحت کجا و عقل سخندان
 ممکن و آنکه صفات واجب کشند
 و هم خود مند در تخمیل مدحت
 در صفت مدحت شها چه سراوی
 بسکه بمدحت ز قم زدند دفاتر
 شاهالطف نامه بر من شیدا
 قافیه ام نیت کر که گرفته دو تکرار
 کر که مرا خصم عیب جوید با آنک

بر سر تاج کی و کلاه هلاکو
 کوش فلک کر شود ز ناک با حق
 جمله بومرا خهار و ندب رامو
 کر هر سفند یار و در هر سربزرگ
 کر که ایمان یل و کر هر کاکو
 چون تو بر آن بخت فلک جهان بو
 چون زد ز فلک شیر کلاه اهو
 خار گل رخ کردد و پر ناز و
 از بر هر مور و ند چشمه امو
 چون به پرانے عقاب تیر ز ما شو
 سوے فلک چون ز مو جان که پر کو
 روید از آن حال تا ابد کجا خود رو
 قلعه خیز از او چه برج و چه بارو
 حمت فان کجا و عزت من کو
 بلذ و صفت کجا و فهم سخن کو
 کر نشید نه کے چگونه کجا کو
 زور ز بے لنگر است رود قلسو
 شاعر شیراز گفته است چه نیر کو
 قیمت عنبر گرفت دوده و ما زمر
 زان که مرا نیت غیر لطف تو
 هیچ نباید بمن نه عیب و نه اهو
 خلف مروی خبر نرفته باوی بر کو

شیر بهر ایدار که کرب کند مو
بانک ضلاده بویک جوئی شعرم
یا الله شیدا سزد که فخر نماید

سرنیدند لیدار نرسک بشنود عو
درهم بازار و کونجه بر سر هر کو
فخر بمشغور و تعد و حاجت خاجو

مینکلام

قصیده

امیر المومنین علیه السلام

شیدا

سوز سائے کلهر باره اندر جان
ز مریخ روز شده سخت در شکنج و تاب
بیار مزاب و غمان آتش که تا به پوزیه
ز بار و روز و روانه به تن نماند می آه
بزه د تقوی و اوج گذشت چند کمر
تخم نزار شد و قاب زه و جان بیزار
می رو بار میار اعتذار تا که دگ
مکوی باد حرمتی آنکه اندر پید
گذشت بر تاسه روز نما بفتوی شیخ
در این سه ده روز از قول شیخ بود عرا
ز روزها که گذشت هر چه شکوه او است
نه دل گذاشت بر نه قرار اندر جان
ز همز اب لبم خیاک و دیده ام پز اب
غرض رسید با از صیام آنچه رسید
هزار شکر عید سعید کنز کوش
بیار می نه پیمان نه بل سبک سبک
هوائی میگذه دارم زیاده غلبه ده
بوی میگذه کیناخ و امر توان رفت

بشکر آنکه به رفت عمره امیسا
مکری با غری که وار هم از این امیسا
هر آنچه و اعظم ما گفتندین نواعظانها
که نمایه از بوی روح این شمام
بزرگ و سالو ستر افوس رفت چند تا
ز همز یاد که لرنک یار کل اندام
بر غم زاهد و اعظ برابرم از دل کام
خلال کشته با جماع قوم ده باشام
بخم شیشه ندیدیم بر و شاهد جان
کلو و شیشه بخشکی نمونه لب کام
که برده اب ز چشمان و تاب ز اندام
نه نفس گذشت بر نه غمک اندر کام
ز سنع نان تخم از مرده چهره عه فرام
ز کون کون نه عذاب ز کون کون الام
بما رسید رهانه از این شکنج عام
بجزم ان که نخوردیم می بهما صیسا
که تا بندم از خرقه بریدن احرام
که کعبه است در اینجا نهان بجزم خا

بزهد خشک الوده کشت دامن پاک
 بیهوا و بجم در فکن کد از دامن
 مرا که بود ز نرها داستعاذه بلب
 با سر اعظم حق جل شانہ سوکت کد
 بجزم روزی سے روزی معتکف کردم
 هار و باد بلب بالحق و الا شرق
 که شاید انجادل و استانم از این زرق
 چه از تجلی معشوق و جلوه می صاف
 کم ز مشرق الا نوار جلوه در یکر
 علی عالی اعلا امام عام و خواص
 شهن که کشت بدانش کمال صنعت خصم
 شے که نتوان بر عطف دامن قدرش
 شے که گاه عطا میکند ز فرط سخا
 ز به کمال مجتسم که از سره تکمیل
 ز به جلال مصور که خود ز فرط جلال
 ز به جلال مجتهد که ثقل تواز کرد
 ز به کمال شخص که در بر شخصش
 شها توئی که ز جودت و جود موجودات
 ابالف تو محابا بغاستن ز محیط
 چه کرد جلوه بعالم در خوش جود کفت
 بر و ماه اکر عکس رویت افتاد
 بروز و شب که مهر و مهند حلقه بکوش

ز اختلاط من و خیل زاهدان نام
 بتو هم این کنه زرق اصل و تقوی نام
 چه شد که بایدم اکنون نموده شان کرا
 که میذیارم زین پیر بلب تقوی نام
 بجان سبکد تا غم بر آید انجام
 هزاره ساده بسر باللیال و الا یام
 که شاید انجا خود وار هانم از این دام
 زدوده کشت زمرات قلب زینک ظلام
 چه جلوه جلوه مدح خدا ایگان نام
 دن والی و الا هم خاص عوام
 تهی که شد بصفتش لیل قدر نام
 بصد خیل اندیشه چنک زد او هام
 کهر ترا و شش ز جنم چون عرق ز نام
 تمام قدره حق اندر و گرفته مقام
 بدو الجلال البش افتاد شبهه در افهام
 چهرات یکتا از در تصویرش اقدام
 نهند رخ بزمین ماه نور بصد و بشام
 شدت جلوه گیر عالم وجود تمام
 بهرزه ریختن بر و است پیش بشام
 کوی بناله در آمد که بکریه غمام
 بکس مهر ز مه نور میگریفت و ام
 بنام عنبر و کافور یا شدت دو غلام

کجا نوقم قدرت که کس ندر پیوده است
 کینه چاکرت ندر سر پر حکم کشد
 بوضه که تو کبریه بدست برق بران
 هر صه که بران کیزه از غضب من
 عدد کراست زان دیشه بالارک تو
 هر آنکه از دم تیخت تخت از دم صوم
 نغمم کر ز کبری بر سما و ارض سوس
 ابر قطاره و سال و هفته و شب و روز
 من و تخیل مدحت ز هی خیال محال
 خوش از کج که شیدا ذکر دعایت آید پیش
 همان تا که در این عهد نور دست حلال
 می خلیل تو را شام در ز یومر روز

منکلام

دل ز پیوده یکی دل فریب نوز سانه
 بلاه شهر کازان دو جادوی نشان
 بخط می کین شور خطا و فتنه زنگ
 بعد صورت خورشید را گرفته بقبر
 نشاند خود دل عاشق همی بر اثر عشق
 نوره ظلمت دم نور بر جسم تو ام
 نهفته از پی یغاسه دین و دل از خلق
 بر پیش قبله رویش بر بند خلق می بود
 ز موه می کین بشکسته طبله عطار

بجهت و نعمت افلاک در بصوت کام
 سپهر را قلم نسیم بر سر احکام
 که نام توان بردن در او ز شیر ک نام
 کشند نوسن خصمت فنا و مراد انجام
 صلب نطفه کریزان و طفل و را حیا
 بیای بر توان نعلتن بر و نرقیام
 سما آرا بود کردش رض را ارام
 اگر که بانک ز جمله یکسانند ز نام
 مزین کبر و صفت خود تفکر خام
 فان ذلك قد کان زیند خیر تمام
 هماره تا که در این عهد و نواست تمام
 می خضم تو را در و نر در یک سو شام

قصیده منقیه کوفیه

شیدا

بهنم غارت یغما چهر زین فرا سر
 هلاک قومی زان دور کس غما ز
 بگفت شیرین اشوب تبت شیراز
 که این مراست رخ و دین مراست زلف
 که ده چرخش رنم از حال در گرفته طراز
 فکند امر من جو را جسم دما ز
 بکف چشم سیه در سینه اش کمر ناز
 بو کعبه کویش کند خلق نماز
 ز روی سیمین بر بسته دگر بازار

نهاد براتش عشق که هر یونزد مترس
 نخورد خونم از آن دو لعل خون اشام
 بنوخت بختم یکبار چون دل محمود
 ز روزی بجز تضرع بگفتش روزی
 و لذاتش عشقت گذاخت در سینه
 به گفتش ز کرم زن براتم لبی
 بگفتش که اثر دلدلت زاهم نیت
 به گفتش خردم رفت در کمر عشقت
 هر علاج چه سازم غم چه چاره کنم
 مگر ز سر و دم هم ز شور و نشاء می
 فکن بد جلد غم ساقیانو کشتی جسام
 بز نپختن تو شهنواز مطربا که ز دست
 هلا انجام هم در زخام خیم ساقی
 الا تو نیز بدم مطربانی که در می
 زحمت ساقی اید در نمیکارای می
 مگر شما را نبود خبر که عید اینک
 چه عید عید غدیران خجسته عید که داد
 چه گفت گفت که ای جمله جن و انس ملک
 صدور یافته فرمان مصدر اجمال
 ز شاب و شاب و خورد کلان امانت دگر
 لاین کثمت و انصیت فاعلش یان
 قد انبذت بکما نیر عن التسلیح *

زند بنا و کجورم که هام کن از براز
 بر دجانم از آن دو چتر حیات ساز
 بساخت روزم تاریک همچو زلف ایاز
 که ای نکار بری چه مرد لب طناز
 بگفت عاشق اینست کو بدل بگداز
 بگفت انش عشقت رو بنور بساز
 به گفتا ندیدم شود بعالم کاز
 به گفت عشق و نبرد که با هم شوا پنا
 که روز وصله دور است شام هم دراز
 مگر دل رود غم ز غم ز غم نغمه ساز
 که گفته بگوئی کن و در آب انداز
 از این ترانه نکیا هم از شهر شهناز
 بناز جمع حقیقت بنور شمع مجاز
 بسازد از نفس سینه مرغ دل پرواز
 ز جلیت نظر باید و نمنه نواز ساز
 رسید از لیل یک ساله ای بصد اعزاز
 پیام جبهیل از حق به جمع میز حجاز
 بخاک راهت مالیدار و عجز نیاز
 پی خلافت حیدر یکانه محرم راز
 بناز انجمن حکم مابیان میساز
 لما تقارن وعد الالکت بالانجاز
 قد اجترت باخفا عن الایزاز